

۰۱۰ - بزرگمنشی - مناعت طبع - خودشناسی - ایثار

داستان شماره ۱:

درخت بی بر

آن قصه شنیدید که در باغ یکی روز
کز من نه دگر بیخ و بنی ماند و نه شاخی
این با که توان گفت که در عین بلندی
گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس
تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش
دهقان چو تنور خود ازین همیشه برافروخت
آوج که شدم هیزم و آتشگر گیتی
هر شاخه ام افتاد در آخر به تنوری
چون ریشه من کنده شد از باغ و بخشکید
از سوختن خویش همی زارم و گریم
کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام
خندید برو شعله که از دست که نالی
آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد
جز دانش و حکمت نبود میوه انسان
از گفته ناکرده بیهوده چه حاصل
آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت
از روز نخستین اگر سنگ گران بود
امروز، سرافرازی دی راهزنی نیست

از جور، تبر زار بنالید سپیدار
از تیشه هیزم شکن و اره نجار
دست قدرم کرد بناگاه نگوئسار
کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار
شد توده در آن باغ، سحر همیشه بسیار
بگریست سپیدار و چنین گفت دگر بار
اندام مرا سوخت زاتش ادبار
زین جامه نه یک پود بجا ماند و نه یک تار
در صفحه ایام، نه گل باد و نه گلزار
آن را که بسوزند چون من گریه کند زار
کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار
ناچیزی تو کرد بدینگونه ترا خوار
فرجام بجز سوختنش نیست سزاوار
ای میوه فروش هنر، این دکه و بازار
کردار نکو کن، که نه سودیست زگفتار
روز عمل و مزد، بود کار تو دشوار
دور فلکت پست نمی کرد و سبکسار
می باید از امسال سخن راند؛ نه از یار

پروین اعتصامی

داستان شماره ۲:

قدرت بدنی زیلدی داشت. کسی نمی توانست در مقابل او عرض اندام کند. واقعا قدرتمند بود. حریف نداشت. هر کس هم که به میدان او می آمد، بدون استثناء زمین می خورد. در شهر دیگری، پهلوانی بود قدرتمند و جوان، او هم در شهر خودش یکه بود. از پهلوان ما دعوت شد که به میدان این پهلوان جوان بیاید. پهلوان ما پذیرفت و وارد شهر پهلوان جوان شد. قرار کشتی برای فرداست. به مسجد رفت تا نماز به پیشگاه بی نیاز بگذارد، هم او که این قدرت را به او داده است، خدایش را فراموش نکرده بود. کنار درب، پیرزن با ظرف خرما از مردم می خواست پسرش را دعا کنند. خرمایی برداشت و گفت: مگر پسر تو چه مشکلی دارد؟ گفت: مادر! دست از سرم بردار که کاری ازت ساخته نیست. گفت: مادر جان! شاید توانستم کمکی کنم و یا حداقل کمک فکری که می توانم. پیرزن گفت: مادر جان! پسر من کله اش باد دارد، با همه کشتی گرفته و همه پهلوانهای شهر را به زمین زده. شنیدم یه پهلوانی از شهر دیگه اومده، ولی اون هم پهلوانهای کشور را زمین زده. آخه میدونی! کیه که پوریای ولی را شناسد؟! گفت: مادر جان دعا کن و منم دعا میکنم که پوریای... حرفش را خورد و تو فکر فرو رفت؛ این همه پهلوان که زمین زدی چه طور شد، آخرش چی؟ گردن کلفتی خوب، گردن کلفت از جنسهای دیگر هم هست ولی عقل. مردانگی - رضای خدا...؟؟؟

صبح پیرزن دید همان آقای که دیشب سؤال پیچش کرده بود اومد به میدان مبارزه پسرش، در دل نهیب زد: ای وای دیدی با زبان خودم بچه ام را پیش دشمن حقیر کردم. محکم دست پشت دست زد و پشیمان ولی خوب چه می شود کرد. تو همین فکرها بود که دید دست پسرش بعنوان قهرمان بالا رفت؟! پوریای ولی در زیر لب زمزمه می کرد:

قال رسول الله (ص): اشجع الناس من غلب هواه.